

اثری غم انگیز از نبوغی بہت آور



اثری غم‌انگیز از نبوغی بهت‌آور

دیو اِگِرز
ترجمه‌ی آزاده هاشمیان

A HEARTBREAKING WORK OF
STAGGERING GENIUS
Copyright © 2000, 2001 David (“Dave”) K. Eggers
Cover adapted from Maze in nature © kovop58/
Shutterstock
All rights reserved
Persian translation © Borj Books, 2021
Borj Books is a division of Houppaa Publication.

.....
نشر برج در چهارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری
نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این
کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از آژانس ادبی
نویسنده‌ی آن، Dave Eggers، خریداری کرده است.
انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از سوی ناشران و
مترجمان دیگر مخالف عرف بین‌المللی و اخلاق حرفه‌ای
نشر است.

سرشناسه: اگرس، دیو، ۱۹۷۰ م. -
 Eggers, Dave
 عنوان و نام پدیدآور: اثری غم‌انگیز از نبوغی بهت‌آور / نویسنده دیو اگرز؛ مترجم آزاده هاشمیان.
 مشخصات نشر: تهران: برج، ۱۳۹۸.
 مشخصات ظاهری: ۴۸۸ ص.
 شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۹۶۶۷۱-۴-۹
 وضعیت فهرست نویسی: فیبا
 یادداشت: عنوان اصلی: A heartbreaking work of staggering genius.
 موضوع: اگرس، دیو، ۱۹۷۰ م. -
 موضوع: Eggers, Dave
 موضوع: والدین -- مرگ -- جنبه‌های روان‌شناسی
 موضوع: Parents -- Death -- Psychological aspects
 موضوع: برادران -- سرگذشتنامه
 موضوع: Brothers -- Biography
 شناسه افزوده: هاشمیان، آزاده، ۱۳۵۸، مترجم
 رده بندی کنگره: CT۲۷۵
 رده بندی دیویی: ۹۷۳/۹۲۰۹۲
 شماره کتابشناسی ملی: ۶۰۸۳۷۶۷

اثری غم‌انگیز از نبوغی بهت‌آور

نشر برج
BORJ

نویسنده: دیو اگرز
 مترجم: آزاده هاشمیان
 ویراستار: محدثه جودکی
 مدیر هنری: فرشاد رستمی
 صفحه‌آرا: نسیم نوریان
 چاپ اول: ۱۴۰۰
 تیراژ: ۱۵۰۰ نسخه
 قیمت: ۱۲۲۰۰۰ تومان
 شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۹۶۶۷۱-۴-۹

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون
 کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۹، طبقه‌ی اول.
 صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵، تلفن: ۸۸۹۹۸۶۲۲
 • همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر برج محفوظ است.
 • نشر برج شاخه‌ی بزرگسال نشر هوپا است.
 • استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن، مجاز است.

دیو اگرز رمان، نمایش‌نامه و فیلم‌نامه می‌نویسد و در کنار همه‌ی این‌ها سردبیر و مؤسس مجله‌ی ادبی مک سوئینیز هم هست. سال ۱۹۷۰ در آمریکا متولد شد و تا کنون لیست بلندبالایی از جوایز ادبی را از آن خود کرده‌است. جایزه‌ی «مدیسی»، جایزه‌ی «ایمپک دابلین» و «کتاب سال آمریکا» بخشی از جوایزی است که اگرز دریافت کرده‌است. از اگرز کتاب‌هایی به فارسی چاپ شده‌اند، از جمله مجموعه داستان‌های کوتاه جیغ اساساً کارساز است و چطور گرسنه هستیم. همچنین رمان‌های دایره و هولوگرامی برای شاه‌که با اقتباس از هر دوی این رمان‌ها، فیلم‌هایی با بازی تام هنکس ساخته شده‌است.

پیشتر، نشر برج رمانی از این نویسنده با عنوان حالا می‌بینید چه سرعتی داریم! منتشر کرده‌است. کتاب حاضر سکوی پرتاب اگرز به دنیای نویسندگی است؛ داستانی واقعی که او در آغاز زندگی بزرگ‌سالی با گوشت و خون لمس کرد و از او انسانی دیگر ساخت.

دیو اگرز
Dave Eggers



اول اینکه:
من دیگر بریده‌ام
و حرف دلم را می‌زنم!

دیگر اینکه:
شما هم بریده‌اید
و حرف دلتان را می‌زنید!

از پنجره‌ی باریک و بلند حمام، حیاط زمستانی خاکستری و خشک است، درخت‌ها انگار خطاطی شده‌اند. بخار خشک‌کن لباس‌شویی از خانه بیرون می‌زند و بالا می‌رود، در آسمان روشن پخش می‌شود و فرو می‌پاشد. خانه مثل یک کارخانه است.

شلوارم را دوباره پا می‌کنم و پیش مادرم برمی‌گردم. از حال رد می‌شوم، از اتاق رخت‌شویی می‌گذرم و به اتاق خانوادگی می‌رسم. در را پشت‌سرم می‌بندم، صدای ضربه‌ی کفش‌های کوچک در اتاق خشک‌کن خفه می‌شود.

مادرم می‌گوید: «کجا بودی؟»

می‌گویم: «حمام.»

می‌گوید: «هوف!»

- هان؟

- پانزده دقیقه؟

- این قدرها هم طولانی نشد.

- بیشتر هم شد. چیزی خراب شده بود؟

- نه.

- خوردی زمین؟

- نه.

می‌داشت، اما بعد از مدتی من و خواهرم بٲ^۱ فهمیدیم حوله‌ی روی سینه‌اش جای خوبی برای تف‌کردن مایع سبز نیست؛ چون مایع سبزرنگ بوی وحشتناکی می‌داد، خیلی تندوتیزتر از بویی که آدم انتظار داشت. (آدم توقع دارد بدبو باشد، اما این بو؟) و برای همین نمی‌شد مایع سبزرنگ را همان جا رها کرد تا بگندد و روی پُرزهای حوله خشک شود. (مایع سبز، تکه‌ی خشکیده‌ای روی پارچه‌ی پُرزدار می‌شد و پاک‌کردنش تقریباً غیرممکن بود. برای همین حوله‌ها یک‌بار مصرف بودند، حتی اگر گوشه‌های حوله را هم استفاده می‌کردی و تا می‌کردی و پشت‌ورو می‌کردی و بارها مصرفش می‌کردی، هرکدام چند روز بیشتر دوام نمی‌آورد و ذخیره‌مان کم‌کم تمام می‌شد. باینکه تمام حمام‌ها و کمد‌ها و گاراژ را چپاول کرده بودیم.) این طوری شد که بٲ مشکل را حل کرد و مادرمان شروع کرد به تف‌کردن مایع سبز توی ظرف پلاستیکی کوچکی که به نظر بی‌کیفیت می‌رسید و انگار قطعه‌ای از یک هواکش بود، اما در واقع بیمارستان آن را به ما داده بود و تا جایی که می‌دانستیم برای کسانی طراحی شده بود که زیاد مایع سبز تف می‌کردند. ظرف پلاستیکی کِرمرنگ و به‌شکل هلال ماه است و راحت می‌شود آن را در دست گرفت و تویش تف کرد. می‌شود نزدیک دهان کسی که لم داده گرفتش، درست زیر چانه، تا شخص مایع سبز تف‌کن سرش را جلو بیاورد و توی آن تف کند یا مایع فقط از دهانش سرازیر شود و از چانه‌اش توی ظرفی که آن زیر منتظر است بریزد.

وقتی از کنار مادرم رد می‌شوم و به آشپزخانه می‌روم، از او می‌پرسم: «چیز به‌دردبخوری است، نه؟»

می‌گوید: «آره. حرف ندارد.»

از یخچال یک بستنی یخی برمی‌دارم و برمی‌گردم به اتاق نشیمن. شش ماه پیش شکم مادرم را درآوردند. البته دیگر چیز زیادی نمانده بود که در بیاورند... بقیه‌اش را [اگر اصطلاحات پزشکی‌اش را می‌دانستم حتماً اینجا به کار می‌بردم] پارسال درآورده بودند. بعد [یک چیزی] را به [یک چیزی] گره زدند با این امید که بخش آسیب‌دیده کامل خارج شده باشد و فرستادنش برای شیمی‌درمانی، اما البته که همه‌اش را درنیاورده بودند، یک‌کمش مانده بود و رشد کرده بود و بیماری

- ام مشغول بودی؟

- موهام را کوتاه می‌کردم.

- سرت با تهت بازی می‌کند.

- خب. هرچه تو بگویی.

- تمیز کردی؟

- بله.

حمام را تمیز نکرده بودم. در واقع همه‌جا پر از مو بود و دسته‌های موی قهوه‌ای در روشویی ریخته بود، اما می‌دانستم مادرم نمی‌فهمد. نمی‌توانست از جایش بلند شود و سرکشی کند.

مادرم روی کاناپه است. حالا دیگر از روی کاناپه تکان نمی‌خورد. یک‌وقتی، تا همین چند ماه پیش که هنوز سرپا بود، راه می‌رفت و رانندگی می‌کرد، کارهایی انجام می‌داد. چند وقتی بعد از آن هم بیشتر روزش را روی صندلی می‌گذراند، صندلی کنار کاناپه. هرازگاهی کارهایی می‌کرد، بیرون می‌رفت، از این کارها. آخرسر افتاد روی کاناپه، اما حتی آن وقت هم دست‌کم تا مدتی، باینکه بیشتر وقتش را روی کاناپه می‌گذراند، شب‌ها نزدیک ساعت یازده بهانه‌ای پیدا می‌کرد که پابره‌نه برود بالای پله‌ها. باینکه اول زمستان بود، هنوز تنش آفتاب‌سوخته بود، روی فرش سبز، گُند و بااحتیاط قدم برمی‌داشت و به اتاق سابق خواهرم می‌رفت. سال‌ها بود که آنجا می‌خوابید... اتاق صورتی و تمیز بود و تختش سایه‌بانی داشت. مدت‌ها بود که به‌خاطر سرفه‌های پدرم پیش او نمی‌خوابید.

اما آخرین باری که به طبقه‌ی بالا رفت مدت‌ها قبل بود. حالا روی کاناپه است، از روی کاناپه تکان نمی‌خورد. روزها روی کاناپه لم می‌دهد و شب‌ها همان جا با لباس خوابش می‌خوابد. تلویزیون تا سحر روشن است، از شست‌پا تا گردن تسکینش می‌دهد. مردم می‌دانند.

مادرم همین‌طور شب و روز به پشت لم داده روی کاناپه و سرش را می‌چرخاند تا تلویزیون تماشا کند و دوباره برش می‌گرداند تا مایع سبزرنگی را در ظرف پلاستیکی تف کند. ظرف پلاستیکی نو است، هفته‌ها مایع سبزرنگ را توی حوله تف می‌کرد، نه یک حوله، بلکه یک دست حوله داشت که یکی‌شان را روی سینه‌اش نگه

1. Beth (Elizabeth)

بدن‌های برنزه‌ی بی‌نقصی دارند. ظاهرشان حرف ندارد. اسم‌هایشان یادآور سرعت و شکست‌ناپذیری است، اسم‌هایی مثل اسم لوازم برقی و ماشین‌های آمریکایی، فیراستار و مرکوری و زنیث. برنامه‌ی خیلی باحالی است.

به‌سمت تلویزیون خم می‌شود و می‌پرسد: «این چه برنامه‌ای است؟» چشم‌هایش که زمانی ریز و تیز و بُرا بودند، حالا بی‌فروغ و زرد و خسته و بی‌حالت‌اند... تف‌کردنِ مدام، حالت رنجوری بهشان داده.

می‌گویم: «همان برنامه‌ی دعوا.»

می‌گوید: «اوهم.» و سرش را می‌گرداند تا تف کند.

به بستنی یخی لیزی می‌زنم و می‌پرسم: «هنوز خون می‌آید؟»

– بله.

خون‌دماغ داریم. وقتی من در حمام بودم، او بینی‌اش را گرفته، اما نتوانسته به‌اندازه‌ی کافی محکم نگه دارد و برای همین من به نجاتش آمده‌ام. با دست آزادم حفره‌های بینی‌اش را نگه می‌دارم. پوستش چرب است و نرم.

می‌گوید: «محکم‌تر بگیر.»

می‌گویم: «بسیار خب.» و محکم‌تر می‌گیرم. پوستش داغ است.

کفش‌های تاف^۱ هنوز می‌کوبند.

یک ماه قبل، پُث زود بیدار شده بود؛ یادش نمی‌آید چرا. بی‌صدا از روی موکت سبز از پله‌ها پایین رفت تا به سرسرا رسید که کفش سنگ سیاه بود. در جلویی باز بود، فقط در توری بسته بود. پاییز بود و سرد. برای همین با دو دست، درِ بزرگ چوبی را بست، تَلَق، بعد برگشت سمت آشپزخانه. حال را رد کرد و به آشپزخانه رسید، شب‌نم مانند تار عنکبوت در گوشه‌های درِ کشویی شیشه‌ای یخ زده بود، بر نوک درختان لختِ حیاط پشتی هم شب‌نم یخ‌زده نشسته بود. درِ یخچال را باز کرد و داخلش را دید؛ شیر، میوه، کیسه‌های خون تاریخ‌دار برای مصرف در زمان مناسب. درِ یخچال را بست. از آشپزخانه به اتاق نشیمن رفت، پرده‌هایی که پنجره‌ی بزرگ جلویی را می‌پوشاندند کنار بودند و بیرون نور سفید می‌تابید. پنجره‌ی توریِ نقره‌ای، رنگ

برگشته بود، تخم گذاشته بود، یک گوشه قایم شده بود و چسبیده بود. مادرم مدتی بهتر به نظر می‌رسید، شیمی‌درمانی کرده بود، کلاه‌گیس سرش می‌کرد و بعد هم موهایش دوباره درآمده بود، تیره‌تر و شکننده‌تر؛ اما شش ماه نگذشت که باز دردش شروع شد. سوء‌هاضمه بود؟ البته که نمی‌شد فقط سوء‌هاضمه باشد؛ باد گلوها و درد، خم‌شدن روی میز آشپزخانه موقع شام. همه سوء‌هاضمه می‌گیرند، قرص ضداسید تامز می‌خورند. مامان می‌خواهی برایت تامز بیاورم؟ اما وقتی دوباره رفت بیمارستان و شکمش را باز کردند (این اصطلاح خودشان بود) و تویش را نگاه کردند، زل زده بود بهشان، به دکترها، انگار صخره‌ای را بلند کنی و هزاران کرم بینی که در هم می‌پیچند، می‌لولند، تاب برمی‌دارند، خیس و چرب... وای خدا! یا شاید مثل یک میلیون کلاف درهم‌گوریده که هرکدام یک شهر کوچک سرطانی باشند، هرکدام با شهروندانی قانون‌گریز و خودمدار و بی‌اعتنا به محیط اطراف که هیچ قانونی برای مرزبندی‌هایشان ندارند. وقتی دکتر شکمش را باز کرد و ناگهان نور به دنیای کلاف‌های درهم‌گوریده‌ی سرطانی تابید، همه از آن آشفتنگی آزرده شدند و سر برگرداندند. آن... نور... لعنتی... را... خاموش... کن. تک‌تک کلاف‌ها زل زدند به دکتر، گرچه درونشان یک شهر بود، یک چشم داشتند، چشمی کور درست در وسطشان که با نگاهی عتاب‌آمیز، طوری که فقط از یک چشم کور برمی‌آید، زل زدند به دکتر. گم... شو... برو... کنار. دکترها کاری را که از دستشان برمی‌آمد کردند، کل شکم را درآوردند، باقی‌مانده‌هایش را به هم وصل کردند، این‌ور را به آن‌ور و دوباره مادر را دوختند. شهر را همان جا رها کردند، ساکنانش را با آن سوخت‌های فسیلی، فروشگاه‌های خالی و حومه‌های گل‌وگشادشان، به سرنوشت محتومشان واگذاشتند و به جای کل محتویات شکم، یک کیسه شبیه کیسه‌های خون به دست مادر دادند. کیسه بامزه است. مادرم در یک کوله‌پشتی خاکستری حملش می‌کند... آدم را یاد آینده می‌اندازد، مثل یک کیسه یخ خشک که پر از بسته‌های کوچک غذای مایع برای سفر به فضا باشد. ما اسمی برایش گذاشته‌ایم. بهش می‌گوییم «آن کیسه‌هه!» من و مادرم تلویزیون تماشا می‌کنیم، برنامه‌ای که در آن ورزشکارهای جوان تازه‌کار که شغلشان بازاریابی و مهندسی است، در ورزش‌های سرعتی و مقاومتی در برابر بدن‌سازهای حرفه‌ای زن و مرد رقابت می‌کنند. بدن‌سازها اغلب بورند و

1. Toph

روشنی داشت که از پشت نور می‌گرفت. چمباتمه زد تا چشم‌هایش عادت کنند. وقتی توانست خوب ببیند، وسط توری، آخر مسیر ماشین‌روی منتهی به خانه، پدرم زانو زده بود.

این طور نیست که خانواده‌ی ما سلیقه‌ای نداشته باشد، سلیقه‌ی خانواده‌ی ما فقط یک‌دست نیست. کاغذدیواری حمام طبقه‌ی پایین، گرچه از همان اول که آمدیم به این خانه اینجا بوده، گویاترین نماد تزئینی خانه است. روی آن پانزده‌شانزده تا شعار و اصطلاح مربوط به زمان نصبش نوشته شده: بزنی بریم، مرامتو، دمت قیژ! طوری چیده شده‌اند که به‌سبک جالبی با هم تلاقی کنند و یکی شوند «راه دارد» را طوری نوشته‌اند که کلمه‌ی راهش با «راه‌به‌در» یکی باشد. کلمه‌ها با حروف چاپی منظم چیده شده‌اند، قرمز و سیاه روی زمینه‌ی سفید. از این زشت‌تر نمی‌شود. با وجود این، کاغذدیواری نوآوری‌ای دارد که برای مهمان‌ها جالب است، نشانه‌ی خانواده‌ای که هیچ علاقه‌ای به دردسره‌ای تزئین خانه ندارند و درعین حال گواهی بر زمانه‌ای شاد، سرخوش و شلوغ در تاریخ آمریکا که حاصلش کاغذدیواری‌های سرخوش و شلوغ بود.

اتاق نشیمن نسبتاً شکیل است، در واقع تمیز و مرتب و پر از اجناس عتیقه و قیمتی است. فرش شرقی وسط کف‌پوش چوبی آن را پوشانده، اما اتاق نشیمن، تنها اتاقی که همه‌ی ما بیشتر وقتمان را در آن می‌گذرانیم، خوب یا بد، همیشه بهترین بازتاب تمایلات واقعی ما بوده. همیشه شلوغ‌پلوغ، پر از وسیله، پایه‌ی یکی شکسته و دسته‌ی آن یکی لُق، به‌افتخار بی‌ریخت‌ترین اشیاء. دوازده سال تمام، بیشتر صندلی‌ها نارنجی تند بودند. مبل بچگی‌مان که کنار صندلی‌های نارنجی تند و فرش پوسیده بود، چهارخانه‌ی سبز و قهوه‌ای و سفید بود. اتاق خانوادگی همیشه ظاهری شبیه کابین کشتی دارد؛ دیوارهای چوبی و شش تیر چوبی سنگین که سقف را نگه می‌دارند یا قرار است نگه دارند. اتاق نشیمن تاریک است و جز فرسایش کلی اسباب و دیوارهایش در بیست سالی که اینجا زندگی کرده‌ایم، تغییر چندانی نکرده. بیشتر وسایلی قهوه‌ای‌رنگ و خپل است، شکل وسایل خانواده‌ی خرس‌ها. جدیدترین مبل مال پدرم است که دراز است و روکش مخمل برنزی دارد.

کنارش صندلی جدیدی است که پنج سال پیش جای صندلی‌های نارنجی تند را گرفت؛ صندلی‌های چهارخانه‌ی قهوه‌ای مادرم. جلوی مبل یک میز عسلی است که از تنه‌ی درخت درست شده. طوری بریده شده که هنوز پوسته‌اش را دارد، البته غرق در لاک الکل. سال‌ها قبل از کالیفرنیا آوردیمش و مثل بیشتر وسایل خانه، نماد فلسفه‌ی چینش هم‌ذات‌پندارانه‌ی ماست. (به‌خاطر این وسایل دور از اصول زیبایی‌شناسی، ما شبیه خانواده‌هایی شده‌ایم که بچه‌های مشکل‌دار و پناه‌جورا از همه‌جای دنیا به فرزندی قبول می‌کنند.) ما زیبایی درونشان را می‌بینیم و نمی‌توانیم دست رد به سینه‌شان بزنیم.

بخش بزرگی از یک دیوار اتاق نشیمن را شومینه‌ای آجری گرفته. شومینه فرورفتگی کوچکی دارد که برای کباب‌پزی درست کرده‌اند، گرچه ما هیچ‌وقت استفاده‌اش نکردیم، تا حدی به این خاطر که وقتی آمدیم اینجا به ما گفتند بالای دودکش محل زندگی را کون‌هاست. همه‌ی این سال‌ها این فضای اضافی بی‌استفاده مانده بود تا روزی حدود چهار سال پیش که پدرمان، تحت‌تأثیر همان الهامات عجیبی که باعث شده بود سال‌ها آباژور کنار مبل را با عنکبوت و مار پلاستیکی تزئین کند، یک آکواریوم ماهی داخلش گذاشت. آکواریوم که اندازه‌اش کاملاً حدسی انتخاب شده بود، درست اندازه‌ی آنجا از آب درآمد.

وقتی نصبش کرد، گفت: «هی هی!»

درست جا افتاد و بیشتر از یک سانتی‌متر از هر طرف اضافه نیامد. عادت داشت بگوید: «هی هی!» به گوش ما از زبان وکیلی که موهایش خاکستری شده بود و شلوار راحتی چهارخانه پوشیده بود، زیادی ساختگی می‌آمد. بعد از معجزه‌های این چنینی می‌گفت: «هی هی!» تعدادشان و شگفتی‌شان کم نبود. علاوه بر «معجزه‌ی جاشدن آکواریوم جدید» مثلاً «معجزه‌ی وصل کردن تلویزیون با سیستم باحال استریو و صدای استریوی واقعی» بود و تازه نگوییم از «معجزه‌ی کشیدن سیم‌های نینتندو از زیر فرش که کل اتاق را پوشانده بود تا بچه یک‌سره پایش گیر نکند و کله‌پا نشود. آه گندش بزنند.» (عاشق نینتندو بود.) برای اینکه توجه‌ها را به هرکدام از این شگفتی‌ها جلب کند، جلوی هرکسی که آن موقع توی اتاق بود، می‌ایستاد و با لبخندی پهن دست‌هایش را در هم قفل می‌کرد و با حس موفقیت،

اول روی یک شانه و بعد روی دیگری می‌برد، کاری که بچه‌های تیم مدرسه موقع بردن دربی پاین‌وود^۱ می‌کردند. گاهی با تواضع این کار را با چشم‌های بسته و سر یک‌وری می‌کرد. می‌گفت: «درست شد؟»

ما می‌گفتیم: «نه! خراب کردی!»

می‌گفت: «وای، لعنت به شماها!» و می‌رفت برای خودش یک لیوان نوشیدنی درست می‌کرد.

سقف گوشه‌ی اتاق نشیمن لکه‌هایی به‌شکل دایره‌های هم‌مرکز زرد و قهوه‌ای دارد؛ سوغات باران‌های سنگین بهار قبل. در سراسر از یکی از سه لولایش آویزان است. فرش کرم که از این دیوار تا آن دیوار پهن است، نخ‌نما شده و ماه‌هاست جاروبرقی به خودش ندیده. توری‌ها هنوز بالابند، پدرم سعی کرد پایین بیاوردشان، اما امسال نتوانست. پنجره‌ی جلویی اتاق نشیمن رو به شرق است و از آنجایی که خانه پشت یک ردیف نارون بزرگ قرار دارد، نور کمی می‌گیرد. نور اتاق نشیمن در شب و روز تفاوت چندانی ندارد. آنجا معمولاً تاریک است.

برای تعطیلات کریسمس از دانشگاه به خانه آمده‌ام. بیل^۲، برادر بزرگ‌تر ما تازه به واشنگتن رفته. آنجا برای بنیاد هریتیج^۳ کار می‌کند، کاری درباره‌ی اقتصاد اروپای شرقی، خصوصی‌سازی، پدیده‌ی وارونگی. خواهرم خانه است، چون کل سال خانه است. از دانشکده‌ی حقوق مرخصی گرفته تا کمی اینجا باشد و خوش بگذراند. وقتی من می‌آیم خانه، پث می‌رود بیرون.

معمولاً می‌پرسم: «کجا می‌روی؟»

معمولاً می‌گویم: «بیرون.»

بینی را گرفته‌ام. همان‌طور که از بینی خون می‌آید و سعی می‌کنیم خونس را بند بیاوریم، تلویزیون تماشا می‌کنیم. در تلویزیون شرکت‌کننده‌ای از دنور^۴ سعی

۱. Pinewood Derby: مسابقه‌ای است مخصوص اتومبیل‌های مینیاتوری که نخستین بار سال ۱۹۵۳ در کالیفرنیا برگزار شد.

2. Bill

۳. Heritage Foundation: سازمانی تحقیقاتی و محافظه‌کار و مؤثر در سیاست‌گذاری آمریکا که مقر آن در شهر واشنگتن است.

۴. مرکز ایالت کلرادو در آمریکا.

می‌کند از دیوار بالا برود که بدن‌سازی به‌اسم استرایکر او را می‌گیرد و از دیوار پایین می‌آورد. بقیه‌ی قسمت‌های برنامه گاهی به جاهای باریک می‌کشد: یک بخش مسابقه‌ی مانع است که در آن شرکت‌کنندگان در زمان خاصی با هم رقابت می‌کنند و بخش دیگری که در آن همدیگر را با تخته‌های اسفنجی می‌زنند. هر دوی این بخش‌ها ممکن است خیلی هیجان‌انگیز باشد، به‌خصوص اگر رقابت تنگاتنگ باشد و رقبایی همسان، با توان بالا انتخاب شده باشند. اما قسمت بالارفتن از دیوار آزاردهنده است، این کار که شرکت‌کننده را حین بالا رفتن از دیوار تعقیب کنند... هیچ‌کس نمی‌خواهد وقتی از دیوار بالا می‌رود تعقیبش کنند، هرچیزی، چه آدم، چه دست‌هایی که درست وقتی می‌خواهند خودشان را به زنگ آن بالا برسانند، مچ پایشان را می‌گیرد و چه هرچیز دیگر. استرایکر می‌خواهد شرکت‌کننده را بگیرد و بکشد پایین... هرازگاهی دستش به پاهای شرکت‌کننده می‌رسد. باید خوب بگیردش، دستش برسد و بگیرد و بکشد پایین - اگر استرایکر و دست‌هایش این کار را قبل از آنکه دست شرکت‌کننده به زنگ برسد، بکنند... به جای وحشتناکی از برنامه رسیده‌ایم. شرکت‌کننده سریع بالا می‌رود، با التهاب، جای هر پا را بعد از دیگری محکم می‌کند و ثابته‌ای به نظر می‌رسد که کار را تمام خواهد کرد، اما بعد مکثی می‌کند. نمی‌تواند حرکت بعدی خود را ببیند. جای دست بعدی از جایی که او هست، خیلی دور است. برای همین برمی‌گردد، کمی پایین می‌رود تا مسیر دیگری انتخاب کند. وقتی پایین می‌رود، تعلیقش غیرقابل تحمل است. شرکت‌کننده پایین می‌رود و از سمت چپ دیوار شروع می‌کند، اما ناگهان استرایکر آنجاست، معلوم نیست از کجا پیدایش شده... حتی توی قاب تلویزیون نبود! مچ پای شرکت‌کننده را گرفته، و پایین می‌کشدش و تمام. شرکت‌کننده از روی دیوار پرواز می‌کند (البته به طنابی وصل است) و آرام بر زمین فرود می‌آید. وحشتناک است. دیگر این برنامه را تماشا نمی‌کنم.

مامان آن برنامه را ترجیح می‌دهد که سه زن جوان روی مبلی به‌رنگ روشن نشسته‌اند و درباره‌ی خوشی‌ها یا سختی‌های اولین ملاقاتشان با یک مرد خاص یکساز می‌گویند. مامان و پث ماه‌ها این برنامه را تماشا کرده‌اند، هر شب. گاهی شرکت‌کنندگان برنامه با هم نزدیکی داشته‌اند، اما برای توصیفش کلمه‌هایی

روشنش می‌کند، هنوز از گل‌ولای و مدفوع ماهی‌ها خاکستری است، کدر، مانند حباب شیشه‌ای اسباب‌بازی‌ای که تکانش داده باشند و دانه‌های برفش آب را پر کرده باشد. دارم به چیزی فکر می‌کنم. فکر می‌کنم این آب چه مزه‌ای دارد. مزه‌ی یک نوشیدنی ترکیبی خوراکی را می‌دهد؟ مزه‌ی فاضلاب؟ فکر می‌کنم از مادرم بپرسم: فکر می‌کنی چه مزه‌ای بدهد؟ اما این سؤال از نظر او بامزه نیست. جواب نمی‌دهد.

می‌گوید: «می‌شود امتحان کنی؟»

منظورش بینی‌اش است.

سوراخ‌های بینی را رها می‌کنم. چیزی نیست.

بینی را نگاه می‌کنم. پوست مادرم هنوز از تابستان برنزه است. پوستش نرم و قهوه‌ای است.

بعد می‌آید، خون، اول مثل جویباری کوچک است، بعد لخته‌ای بزرگ مثل یک مارماهی درشت، آرام بیرون می‌خزد. حوله‌ای برمی‌دارم و تمیزش می‌کنم.

می‌گویم: «هنوز دارد می‌آید.»

تعداد گلبول‌های سفیدِ خونش پایین آمده. خونش درست منعقد نمی‌شود، آخرین باری که این اتفاق افتاد، دکتر همین را گفت. گفت پس نباید هیچ خون‌ریزی‌ای داشته باشیم. گفت هر خون‌ریزی‌ای ممکن است منجر به مرگ شود. ما گفتیم بله. نگران نبودیم. با سبک زندگی مادرم، روی میل، اتفاق‌های نادری ممکن بود باعث خون‌ریزی شود. وسایل تیز و بُرنده را دور از دسترس می‌گذارم، این را به شوخی به دکتر گفته بودم. دکتر نخندیده بود. نفهمیدم حرفم را شنیده یا نه. فکر کردم دوباره بگویمش، اما بعد گفتم شاید شنیده و به نظرش بامزه نیامده، اما شاید هم نشنیده بود. بعد مدت کوتاهی فکر کردم شوخی‌ام را کامل کنم، به اصطلاح شوخی قبلی را با شوخی دومی که شوخی اول را به چشم بیاورد تقویت کنم، مثل فنِ دو مُشت پشت سر هم در بوکس. شاید خوب بود بگویم باشد دیگر با چاقو دعوا نمی‌کنیم یا مثلاً دیگر به هم چاقو پرت نمی‌کنیم، هه‌هه! اما این دکتر خیلی اهل شوخی نبود؛ بعضی پرستارها بودند. این وظیفه‌ی ماست که با دکترها و پرستارها شوخی کنیم. وظیفه‌ی ماست که به حرف دکترها گوش کنیم. بعد از

خنده‌دار به کار می‌برند. برنامه مجری بامزه‌ای دارد با دماغ بزرگ و موهای سیاه مجعد، مردی بانمک که معلوم است در این برنامه بهش خوش می‌گذرد و همه را به جنب‌وجوش و می‌دارد. آخر برنامه مرد مجرد یکی از سه زن را انتخاب می‌کند تا با او قرار بعدی را بگذارد. بعد مجری کار خیلی جالبی می‌کند: با اینکه خودش هزینه‌ی سه قرار قبلی را پرداخته و هر کاری بعد از این بکند برای خودش عایدی بیشتری ندارد، باز هم خرج قرار بعدی مرد و زن مجرد را می‌دهد.

مامان هر شب این برنامه را نگاه می‌کند؛ تنها چیزی است که می‌تواند نگاه کند و خوابش نبرد، اتفاقی که زیاد می‌افتد، چُرت‌های بین روز، اما شب‌ها نمی‌خوابد.

می‌گویم: «معلوم است که شب می‌خوابی.»

می‌گوید: «نمی‌خوابم.»

می‌گویم: «همه شب می‌خوابند.»

نمی‌دانم چه‌ام است. ادامه می‌دهم: «حتی اگر فکر کنند نمی‌خوابند، شب خیلی طولانی‌تر از آن است که بشود تماشای او را بیدار ماند. یعنی وقت‌هایی بوده که مطمئنم کل شب را بیدار مانده‌ام، مثل آن موقع که مطمئن بودم خون‌آشام‌های سریال سالمز لات^۱... آن یکی را که دیوید سول^۲ و این‌ها تویش بودند یادت است؟ که آدم‌ها را سر شاخ‌گوزن‌ها آویزان می‌کردند؟ می‌ترسیدم بخوابم، تمام شب بیدار می‌ماندم، آن تلویزیون کوچک را روی شکمم می‌گذاشتم و تا صبح تماشایش می‌کردم، تمام شب، می‌ترسیدم بخوابم، چون مطمئن بودم آن‌ها منتظر همان لحظه‌اند، همین که خوابم ببرد، می‌آیند از پنجره‌ی اتاقم یا توی هال آویزان می‌شوند و می‌زنندم و آرام آرام...»

توی ظرف هلال ماهش تف می‌اندازد و نگاهم می‌کند.

- چرا مزخرف می‌گویی؟

آکوارיום هنوز توی شومینه است، اما ماهی‌ها، چهار یا پنج ماهی قرمز چشم‌حبابی ورم‌کرده، هفته‌ها پیش مردند. آب که نور بنفش‌رنگ چراغ آکوارיום از بالا

۱. Salem's Lot: رمانی نوشته‌ی استیفن کینگ در سال ۱۹۷۵ است که چندین اقتباس تلویزیونی و سینمایی از آن شده.

۲. هنرپیشه‌ی آمریکایی متولد ۱۹۴۳.

گوش کردن به دکترها پُث معمولاً از آن‌ها سؤال‌های ریزتری می‌کند - چند وقت باید این دارو را بخورد؟ می‌شود این را به مخلوطِ سیرمش اضافه کنیم؟ و گاهی هم من سؤال می‌کنم و بعد هر دو سبک‌سرانه چیزی با چاشنی طنز می‌گوییم. می‌دانم که در مواجهه با حریف باید شوخی کنم، به ما گفته‌اند همیشه در همه چیز طنزی وجود دارد، اما در این چند هفته‌ی اخیر طنز زیادی پیدا نکرده‌ایم. دنبال چیزهای خنده‌دار گشته‌ایم، اما چیزهای کمی گیرمان آمده.

تاف از زیرزمین بیرون می‌آید و می‌گوید: «نمی‌توانم بازی را راه بیندازم.»

کریسمس هفته‌ی قبل بود.

- هان؟

- نمی‌توانم سیگا را راه بیندازم.

- روشن کردی؟

- بله.

- تمام سیم‌هایش درست وصل شده؟

- بله.

- یک بار خاموش و روشنش کن.

می‌گوید: «خب.» و برمی‌گردد زیرزمین.

آن طرف پنجره‌ی اتاق نشیمن، وسط آن توری نقره‌ای، پدرم کتوشلوار پوشیده بود، کتوشلوار خاکستری، حاضر شده برود سِر کار. پُث در ورودی بین آشپزخانه و اتاق نشیمن مکثی کرد و به تماشا ایستاد. درخت‌های حیاط آن طرف خیابان خیلی بزرگ بودند، با تنه‌های خاکستری و شاخه‌های بلند. علف‌های کوتاه چمن زرد شده بود و جابه‌جا رویشان برگ‌های پاییزی ریخته بود. پدرم حرکتی نکرد. کتوشلوارش حتی در آن حال که زانو زده بود و به جلو خم شده بود، روی شانه‌ها و کمرش لق می‌زد. وزن زیادی از دست داده بود. ماشینی رد شد، دودی خاکستری. خواهرم منتظر ماند تا او بلند شود.

باید آن ناحیه را که قبلاً شکمش بود ببینید. اندازه‌ی یک کدو حلواپی شده،

گِرد و متوزم. عجیب است... شکم و حتی اگر درست یادم باشد، کمی از محیط اطرافش را خالی کرده‌اند، اما حتی با خالی‌کردن این همه چیزمیز، انگار حامله است. برجستگی‌اش را حتی از زیر پتو می‌شود دید. فرض این است که به خاطر سرطان است، اما از مادر یا پُث نپرسیده‌ام. آیا مثل بادکردگی شکم بچه‌های قحطی‌زده است؟ نمی‌دانم. چیزی نمی‌پرسم. قبلاً که گفتم سؤال می‌کردم، دروغ گفتم.

تا اینجا ده دقیقه‌ای شده که بینی خون‌ریزی می‌کند. قبلاً هم خون‌دماغ شده، شاید دو هفته قبل و پُث نتوانسته بندش بیاورد، برای همین او و پُث رفته‌اند اورژانس. بیمارستان دو روز نگهش داشته. متخصص خونش که ما گاهی از او خوشمان می‌آید و گاهی نه، آمد و معاینه‌اش کرد و نگاهی به جدول‌های روی صفحه‌ی فلزی انداخت و کنار تخت با ما گپ زد... خیلی سال است که متخصص خونش است. به او خون جدید تزریق کردند و تعداد گلبول‌های سفید خونش را بررسی کردند. می‌خواستند بیشتر نگهش دارند، اما خودش اصرار کرد بیاید خانه؛ از آنجا ماندن می‌ترسید، از بیمارستان رفتن خسته شده بود، نمی‌خواست...
وقتی بیرون آمد حس شکست‌خوردگی و محرومیت داشت، و حالا که جایش در خانه امن بود، نمی‌خواست برگردد. از من و پُث قول گرفته بود دیگر آنجا برنگردد. قول داده بودیم.

گفتم: «خب.»

گفت: «جدی می‌گوییم.»

گفتم: «خب.»

پیشانی‌اش را تا جایی که ممکن است به عقب هُل می‌دهم. دسته‌ی مبل نرم و انعطاف‌پذیر است.

تف می‌کند. به تف‌کردن عادت دارد، اما هنوز هم صداهایی که درمی‌آورد، کمی ملایم‌تر از استفراغ است.

می‌پرسم: «درد دارد؟»

- چی درد دارد؟

- تف‌کردن.

- نه کیف دارد، احمق!

- ببخشید.

بیرون خانواده‌ای رد می‌شوند، پدر و مادر، بچه‌ای کوچک در شلوار زمستانی، ژاکت پوست و کالسکه. از پنجره‌ی ما داخل را نگاه نمی‌کنند. نمی‌شود گفت می‌دانند یا نه. شاید هم می‌دانند و ادب به خرج می‌دهند. مردم می‌دانند.

مادرم دوست دارد پرده‌ها کنار باشند تا او بتواند حیاط و خیابان را ببیند. در طول روز معمولاً بیرون خیلی روشن است و گرچه روشنایی از داخل مشخص است، یک جورهایی نور درست نمی‌تابد به اتاق خانوادگی، طوری که روشنایی قابل توجهی در اتاق بیفتد. من موافق نیستم پرده‌ها کنار باشند.

بعضی‌ها می‌دانند. معلوم است که می‌دانند.

مردم می‌دانند.

همه می‌دانند. همه درباره‌اش حرف می‌زنند. منتظرند.

برایشان برنامه‌ها دارم، برای فضول‌ها، سؤال‌پرس‌ها، دل‌رحم‌ها، خیالات روشنی درباره‌ی آن‌ها بافته‌ام که ما را ترسناک و رقت‌انگیز می‌دانند و وضعیتمان خوراک غیبت‌هایشان است. خفه‌شدن‌ها را تصور می‌کنم... قق‌قق شنیده‌ام که مادرت... صدای خفه‌شدن! گردن شکستن‌ها را... چی بر سر آن پسر بچه‌ی بیچاره... چرق! تصور می‌کنم به بدن‌های پیچیده روی زمین لگد می‌زنم، خون بالا می‌آورند... یا مسیح مقدس، یا مسیح مقدس! ببخشید، ببخشید! برای بخشش التماس می‌کنند. تا بالای سرم بلندشان می‌کنم و بعد می‌آورمشان پایین، ستون فقراتشان را روی زانویم می‌گذارم و مانند چوب نازکی می‌شکنم. توهین‌کننده‌ها را در مخزن اسید بزرگی می‌اندازم و تماشاایشان می‌کنم که جان می‌کنند. وقتی اسید می‌سوزاند و تکه‌تکه‌شان می‌کند، فریاد می‌زنند. دست‌هایم به سمتشان می‌رود، پوستشان را می‌کند، قلب و امعا و احشایشان را درمی‌آورد و پرت می‌کند کنار. سرها را خرد می‌کنم، جدا می‌کنم، با توپ بیسبال می‌زنم، درجه‌ی تنبیه به توهین‌کننده و توهینش بستگی دارد. آن‌هایی که من یا مادرم کمتر از همه از آن‌ها خوشمان می‌آید به بدترین‌ها دچار می‌شوند، معمولاً خفگی‌های طولانی و کش‌دار، صورت‌هایشان سرخ می‌شود، بعد بنفش و بعد کبود. کسانی که زیاد نمی‌شناسم، مثل این

خانواده‌ای که همین الان از دم پنجره رد شد، بدترین‌ها نصیبشان می‌شود، چون با من ارتباط شخصی ندارند. با ماشینم از رویشان رد می‌شوم.

من و مادرم هر دو برای خون‌دماغ گیج و نگرانیم، اما فعلاً این فرضیه را می‌پروریم که خون‌دماغ بند خواهد آمد. من بینی او را گرفته‌ام و او ظرف هلال ماهش را بالای قفسه‌ی سینه و زیر چانه‌اش نگه داشته.

درست همین موقع فکری عالی به مغزم می‌رسد. سعی می‌کنم مجبورش کنم خنده‌دار حرف بزند، همان‌طور که آدم وقتی دماغش گرفته است حرف می‌زند.

می‌گویم: «لطفاً؟»

می‌گوید: «نه.»

- بگو دیگر.

- بس کن.

- هان؟

دست‌های مادرم پُررگ و قوی است. رگ‌های گردنش معلوم است. پشتش کک‌ومک دارد. آن‌وقت‌ها کلکی می‌زد، وانمود می‌کرد دارد شستش را از جا می‌کند، در صورتی که نمی‌کند. این کلک را بلدید؟ یک قسمت از شست را طوری می‌گذارند که خیال کنید روی دست چپ است، بعد روی انگشت اشاره‌ی دست چپ، بالاوپایین سُرش می‌دهند، انگار جدا می‌شود و وصل می‌شود. کلکی ناخوشایند است و وقتی مادرم این کار را می‌کرد بدتر هم می‌شد، چون دست‌هایش تا حدودی می‌لرزیدند و رگ‌های برجسته و کشیده‌ی گردنش بیرون می‌زد و صورتش به خاطر تمرکز تصنعی بر گندن انگشت، جمع می‌شد. ما بچه‌ها با ترس و هیجان نگاهش می‌کردیم. می‌دانستیم واقعی نیست، بارها دیده بودیم، اما از قدرتش کم نمی‌شد، چون حضور جسمانی مادرم متفاوت از هرکس دیگری بود، فقط پوست و عضله بود. وادارش می‌کردیم کلکش را برای دوستانمان هم اجرا کند و آن‌ها هم ترسیده و هیجان‌زده می‌شدند. ولی بچه‌ها دوستش داشتند. همه از زمان مدرسه می‌شناختندش... در مدرسه بازی راه می‌انداخت و بچه‌هایی را که طلاق پدر و مادرشان را از سر می‌گذرانند به بازی می‌گرفت، می‌شناختشان و دوستشان

داشت و از اینکه بغلشان کند ابایی نداشت، به‌خصوص خجالتی‌ها را... درکی ساده و متقابل وجود داشت، کسی هیچ تردیدی درباره‌ی کارهایش نداشت و این باعث می‌شد آدم‌ها با او راحت باشند، برعکس خیلی مادرها که زیادی خشک و نامطمئن بودند. اگر از بچه‌ای خوشش نمی‌آمد، آن بچه حتماً می‌فهمید، مثل تویی ویلارد، پسر بچه‌ی چاقالو، کتیف و بور چهارراه بالایی که کنار خیابان می‌ایستاد و با چهره‌ی بی‌تفاوت، انگشت نشانش می‌داد. می‌گفت: «بچه‌ی بد!»، از ته دل می‌گفت... سرسختی‌ای در درونش بود که در هیچ شرایطی نمی‌شد دست‌کم‌ش بگیری... و او را از فهرستش خط می‌زد، مگر آن بچه عذرخواهی می‌کرد (متأسفانه تویی چنین کاری نکرد) و آن وقت او را هم مثل بقیه بغل می‌کرد. جثه‌اش خیلی قوی بود، اما عمده‌ی قدرتش در چشم‌هایش بود؛ آبی و ریز. اگر چشم‌غژه می‌رفت، این کار را با چنان قوت کُشنده‌ای انجام می‌داد که معلوم بود اگر لازم شود، بی‌بروبرگرد تهدیدی را که در چشم‌هایش موج می‌زند عملی خواهد کرد؛ که اگر لازم شود از چیزهایی که برایش مهم است دفاع کند، لحظه‌ای درنگ نخواهد کرد و از رویت رد خواهد شد. قدرتش را آسوده با خودش جابه‌جا می‌کرد، بی‌خیالی مطمئنی در گوشت و عضلاتش موج می‌زد. موقع بریدن سبزیجات دستش را می‌برید، تا اعماق دستش، معمولاً هم شستش را. همه‌جا را خون برمی‌داشت؛ روی گوجه‌ها، روی تخته‌ی بُرش، توی کاسه‌ی ظرف‌شویی. ما در ارتفاع کمرش ایستاده بودیم و نگاه می‌کردیم. به‌ت‌زده بودیم. می‌ترسیدیم بمیرد، اما فقط چهره در هم می‌کشید، شستش را زیر شیر آب می‌شست، با حوله‌ی کاغذی می‌بستش و زخم را نگه می‌داشت. خون، آرام حوله‌ی کاغذی را خیس می‌کرد؛ نشست می‌کرد، همان‌طور که خون از مرکز خیس زخم به بیرون نشست می‌کند.

کنار تلویزیون عکس‌های زیادی از ما بچه‌ها هست، از جمله یکی که من و بیل و بَت تویش هستیم. همه کمتر از هفت سال داریم. روی قایق بادی نارنجی، صورت همه‌مان وحشت‌زده است. تویی عکس به نظر می‌رسد دورتادورمان آب است، انگار کیلومترها دور از ساحلیم؛ قیافه‌هایمان این را نشان می‌دهد، اما مطمئناً نباید دورتر از دوسه متر باشیم. مادرمان هم بالای سرمان ایستاده و تا می‌پایش در آب است

با مایوی قهوه‌ای یک‌تکه که چین‌هایی سفید دارد، عکس می‌گیرد. این عکسی است که از همه بهتر می‌شناسیم، عکسی که هر روز دیده‌ایم و رنگ‌هایش، آبی دریاچه‌ی میشیگان، نارنجی قایق بادی، پوست‌های آفتاب‌سوخته و موهای بور ما، رنگ‌هایی است که ما به کودکی‌مان ربطش می‌دهیم. در عکس، لبه‌های قایق کوچک را گرفته‌ایم، دلمان می‌خواهد بیرون بیاییم، دلمان می‌خواهد مادرمان ما را بیرون بیاورد، قبل از اینکه چیزی غرق شود یا در دوردست‌ها محو شود. می‌پرسد: «دانشکده چطور است؟»

- خوب.

نمی‌گوییم که کلاس‌ها را نمی‌روم.

- کراستن چطور است؟

- خوب.

- همیشه از او خوشم می‌آمد. دختر ماهی است.

وقتی سرم را روی مبل می‌گذارم، می‌دانم دارد می‌آید، مثل چیزی که قرار است با پُست برسد، چیزی که از دورها برایت فرستاده‌اند. می‌دانیم دارد می‌آید، اما نمی‌دانیم کی... چند هفته؟ چند ماه؟ مادرم پنجاه‌ویک سال دارد. من بیست‌ویک سالم است. خواهرم بیست‌وسه. برادرهایم بیست‌وچهار و هفت‌ساله. آماده‌ایم. آماده نیستیم. مردم می‌دانند.

خانه‌ی ما فاضلاب است. خانه‌ی ما مدت‌هاست جارو نشده، در طوفان، خانه‌ی کوچک اسباب‌بازی، معلق و بی‌پناه، رَقَت‌انگیز، زوزه‌کشان در قیف سیاه. ضعیف و ظریفیم. ما گرانا‌دا^۱ هستیم، مردانی که با چتر از آسمان فرود می‌آیند.

منتظریم همه‌چیز بالاخره از کار بیفتد - اندام‌ها و آرگان‌ها، یکی‌یکی، از عصبانیت به صدا دربیایند - غُدِ درون‌ریز می‌گویند بازی تمام شد؛ شکم یا در واقع ته‌مانده‌های شکم می‌گویند هر کاری از دستم برمی‌آمد کردم؛ قلب می‌گویند دفعه‌ی بعد شکستشان می‌دهیم و دوستانه مُشتی به شانه می‌زند.

بعد از نیم ساعت حوله را برمی‌دارم، برای یک لحظه خونی نمی‌آید.

۱. جزیره‌ای مستقل در آمریکای جنوبی که با حمله‌ی چتربازهای آمریکایی در ۱۹۸۳ طی چهار روز فتح شد.

می‌گوییم: «فکر کنم بندش آوردیم.»

به سمت بالا و به من نگاه می‌کند: «واقعاً؟»

می‌گوییم: «هیچ چیز نمی‌آید.»

توجهم به اندازه‌ی منافذ پوستی‌اش جلب می‌شود، به‌خصوص آن‌هایی که روی بینی‌اش است. سال‌هاست که پوستش چرمی است، برای همیشه آفتاب‌سوخته مانده، نه که زشت باشد، اما باتوجه‌به ریشه‌های ایرلندی‌اش جالب است، احتمالاً وقتی بچه بوده پوست خیلی روشنی داشته...

دوباره شروع می‌شود، اولش خون غلیظ و آرام با نقطه‌های سیاه باقی‌مانده‌ی زخم خشک، بعد رقیق‌تر و روشن‌تر. دوباره فشار می‌دهم.

می‌گوید: «خیلی محکم گرفته‌ای، درد می‌گیرد.»

می‌گوییم: «ببخشید.»

صدایی می‌گوید: «گرسنه‌ام.»

ناف است. پشت من نزدیک مبل ایستاده.

می‌گوییم: «هان؟»

- گرسنه‌ام.

- الان نمی‌توانم بهت غذا بدهم. یک چیزی از توی یخچال بردار.

- مثلاً چه چیزی؟

- نمی‌دانم.

- چه چیزهایی داریم؟

- چرا نمی‌روی نگاه کنی؟ هفت ساعت است. دیگر می‌توانی نگاه کنی.

- هیچ چیز خوبی نداریم.

- پس نخور.

- اما گرسنه‌ام.

- پس یک چیزی بخور.

- چه چیزی؟

- وای خدا، ناف! یک سیب بخور.

مامان می‌گوید: «بیا اینجا عزیزم.»

می‌گوییم: «بعداً غذا می‌گیریم.»

- بیا پیش مامان.

- چه غذایی؟

- برو پایین تا فر.

ناف برمی‌گردد پایین.

مامان می‌گوید: «از من می‌ترسد.»

- نمی‌ترسد.

چند دقیقه بعد حوله را برمی‌دارم تا بینی را ببینم. خون غلیظ نمی‌شود، هنوز رقیق و قرمز است.

می‌گوییم: «غلیظ نمی‌شود.»

- می‌دانم.

- حالا چه کار می‌خواهی بکنی؟

- هیچ کاری.

- هیچ کاری یعنی چه؟

- خودش بند می‌آید.

- بند نمی‌آید.

- یک‌کم صبر کن.

- یک‌کم صبر کرده‌ایم.

- باز هم صبر کن.

- من فکر می‌کنم باید کاری بکنیم.

- صبر کن.

- بٹ کی می‌آید؟

- نمی‌دانم.

- باید کاری بکنیم.

- خب. به پرستار زنگ بزن.

به پرستار همیشگی زنگ می‌زنم. هر وقت سؤال داریم به همین پرستار زنگ می‌زنیم، وقتی سبزم درست و قطره‌قطره نمی‌آید، وقتی توی لوله‌های حبابی هست یا

وقتی کبودی‌هایی به اندازهی بشقاب غذاخوری روی کمر مامان باشد. پیشنهاد پرستار برای بینی، فشار بیشتر و عقب‌گرفتن سر است. می‌گویم این کارها را کرده‌ام و جواب نداده. پیشنهاد می‌کند یخ بگذارم. تشکر می‌کنم و گوشی را می‌گذارم و به آشپزخانه می‌روم و سه تکه یخ را در حوله‌ی کاغذی می‌پیچم. برمی‌گردم و می‌گذارمشان روی تیغهی بینی‌اش.

می‌گوید: «آخ!»

می‌گویم: «بخشید.»

- سرد است.

- می‌دانم. یخ گذاشته‌ام.

- خب یخ سرد است.

باز هم باید به بینی فشار بیاورم، برای همین با دست چپم فشار می‌آورم و با دست راستم یخ را روی تیغهی بینی‌اش نگه می‌دارم. کار سختی است و نمی‌توانم در حالت نشست روی دسته‌ی مبل هر دو کار را انجام بدهم و هم‌زمان طوری بنشینم که تلویزیون را هم ببینم. سعی می‌کنم روی زمین کنار مبل زانو بزنم. دستم را از روی دسته‌ی مبل دراز می‌کنم تا با یک دستم یخ را بگیرم و با دیگری فشار بیاورم. می‌شود، اما بعد از مدت کوتاهی گردنم درد می‌گیرد، چون نود درجه به سمت تلویزیون چرخانده‌امش. این جور نمی‌شود.

فکری به سرم می‌زند. می‌روم بالای مبل، بالای کوسن‌ها، بالای پشتی مبل. باد کوسن‌ها زیر وزنم خالی می‌شود. دراز می‌کشم. سرم را روی مبل می‌گذارم و دستم را دراز می‌کنم و به بینی مادر می‌رسانم. سرم بالای پشتی مبل آرام گرفته و دید خوبی به تلویزیون دارم. عالی است. سرش را بالا می‌گیرد و چشم می‌گرداند. شستم را به نشانه‌ی موفقیت بالا می‌برم. مایع سبز را در ظرف هلال ماه تف می‌کند.

پدرم تکان نخورده بود. پٛ در ورودی اتاق نشیمن منتظر ایستاده بود. پدر حدود سه متر با خیابان فاصله داشت. زانو زده بود، اما دست‌هایش روی زمین بود. انگشت‌هایش کشیده شده بودند، مثل ریشه‌های درختی در حاشیه‌ی رودخانه.

دعا نمی‌خواند. لحظه‌ای بالا را نگاه کرد و سرش به عقب برگشت، نگاهش نه به آسمان، بلکه به درختان حیاط پشتی همسایه بود. همین‌طور روی زانو نشسته بود. رفته بود روزنامه بگیرد.

ظرف هلال ماه پر شده. حالا دیگر در ظرف هلال ماه سه رنگ هست: سبز، قرمز و سیاه. خونی که از بینی‌اش می‌آید از دهانش هم سرازیر شده. ظرف هلالی را به دقت نگاه می‌کنم، اینکه سه مایع با هم مخلوط نشده‌اند توجهم را جلب می‌کند. مایع سبز غلیظ‌تر است، خون، این خون خیلی رقیق است، روی همه‌سُر می‌خورد. کمی مایع سیاه هم در گوشه‌ی ظرف است. شاید مایع صفر است.

از مَقَرَم در بالای سرش به ظرف اشاره می‌کنم و می‌پرسم: «این مایع سیاه از کجا می‌آید؟»

می‌گوید: «شاید مایع صفر است.»

اتومبیلی در ورودی خانه می‌پیچد و می‌رود توی گاراژ. دری که گاراژ را به اتاق رخت‌شویی وصل می‌کند بازوبسته می‌شود. بعد در حمام بازوبسته می‌شود. پٛ به خانه برگشته.

پٛ رفته بود ورزش. خوش حال است که آخر هفته‌ها از دانشگاه به خانه می‌آیم، چون می‌تواند ورزش کند. می‌گوید به این ورزش نیاز دارد. صدای لیخ کفش‌های تاف می‌آید. پٛ می‌آید توی اتاق. بلوز گرمکن و شلوار ورزشی کِشی پوشیده. موهایش برعکس همیشه بالای سرش است.

می‌گویم: «سلام.»

پٛ می‌گوید: «سلام.»

مامان می‌گوید: «سلام.»

پٛ می‌پرسد: «بالای مبل چه‌کار می‌کنی؟»

- این طوری راحت‌تر است.

- هان؟

- خون دماغ.

- لعنتی! چقدر شده؟

- شاید چهل دقیقه.

نشریه
BORJ

..... برجی برای هم‌زبانی.....



borjbooks

www.borjbooks.ir



کاغذ استفاده شده برای چاپ
این کتاب، از منابع سازگار با
محیط زیست تهیه شده است.